

# فقط بچه‌ها بخوانند!

## زری نیمی

می‌رسد. اما حالا به جهانی متمدن رسیده‌ایم که بیش از اندازه «وحشی» شده است. آن‌ها که مدعی مذهب‌های جهانی‌اند و مدعیان دین‌مداری، خشونت را عریان تر و وحشیانه تر آغاز کرده‌اند. از خود می‌پرسم چرا در مسیر تکامل و تمدن، به این وحشی‌گری عریان و افسارگسیخته رسیده‌ایم. تا امروز از زندان هولناکی به نام گوانتانامو سردر بیاوریم. جایی که خشونت و شکنجه بخشی از زندگی است و من می‌گویم نه، بخشی نیست، همه زندگی است. آن‌ها می‌کشند و بران می‌کنند، این‌ها شکنجه می‌کنند و تحقیر، تا انتقام بگیرند. و مدام همدیگر را تکثیر می‌کنند. آن‌ها طالبان و القاعده را تولید می‌کنند، القاعده و طالبان آن‌ها را تولید می‌کنند. القاعده ۱۱ سپتامبر را خلق می‌کند، آن‌ها زندان گوانتانامو را می‌سازند تا دوباره از تک تک زندانیان یک بن‌لادن بسازند، تا او باز جهانی را به خاک و خون بکشاند. و جای تیسستو سبز انگشتی کجاست جز در خیال‌ها، جز در شعر؟

کتاب عجیب و شگفت‌انگیزی است *پسری از گوانتانامو*. سخن گفتن و نوشتن در مورد این فاجعه‌های جهانی، همیشه اختصاص به دنیای بزرگسالان داشت. همیشه سعی کرده‌ایم و می‌کنیم تا بچه‌هایی نظیر خالد را از این فجایع دور نگاه داریم. تا آن‌ها زندگی‌شان را بکنند، فوتیال‌شان را بازی کنند، چپیس و نوشابه‌شان را بخورند - به قول نیکو: «چپیس و نوشابه یعنی یک زندگی عالی، مگه نه رفیق!» - و بازی‌های کامپیوتری‌شان را ادامه بدهند. خوب بود، اگر می‌شد چنین دیواری کشید. شاید خوب بود. خالد هم مثل همه نوجوان‌ها غرق در این رویاها و لذت‌ها و سرگرمی‌های نوجوانی‌اش است. وقتی او پانزده ساله است «شش ماه است که از یازده سپتامبر می‌گذرد و هر روز خشم مردم دنیا بیشتر می‌شود.» و خالد دارد تلویزیون نگاه می‌کند. مجری اخبار می‌گوید: «اردوگاه برای استقرار زندانی‌های بیشتری از گروه طالبان توسعه می‌یابد.» و تصویری پخش می‌شود همراه با این گزارش خبری: «یک گروه سرباز که تفنگ‌های‌شان را به سوی مردی با لباس نارنجی نشانه رفته‌اند... روی زمین زانو زده و دو سگ با چشم‌هایی خشمگین در یک طرفش ایستاده‌اند.» همه خشمگین‌اند. آن‌ها خشمگین‌اند می‌کشند، تکه تکه می‌کنند، منفجر می‌کنند؛ این‌ها خشمگین‌اند زندان را گسترش می‌دهند، حمله می‌کنند به کشورها، شکنجه می‌کنند و...

خالد از همه جا بی‌خبر، به جرم بزرگ مسلمان بودن در این جهان، فقط به خاطر در کراچی بودن و مسافرت کوتاهش به آن جا به خاطر مرگ مادر بزرگش و دیدن عمه‌ها، سر از زندان گوانتانامو

*پسری از گوانتانامو*. آنا پرا. ترجمه کیوان عیبدی آشتیانی. تهران: افق، ۱۳۸۹. ۵۴۰ ص. ۶۰۰۰۰ ریال.

«به امید روزی که تیسستو سبز انگشتی هر سلاح‌کننده‌ای را تبدیل به گل کند». در جهانی زندگی می‌کنیم که خشونت و جنگ حرف اول و آخر را می‌زنند. خواندن این جمله در چنین جهانی، مثل یک لبخند می‌ماند از سر درد و حسرت. یک آرزوی شاعرانه و رمانتیک که بیشتر جایش در شعر است و ادبیات. این جمله برای خودش جایی در واقعیت باز نکرده است. من هم دوست دارم به این جهان نزدیک بشوم و نزدیک تر. اما جهان با تمام هیبت و قدرتش، در هر گامی که برمی‌دارد از آن دورتر و دورتر می‌شود. فکر می‌کنم روزی بیاید که به جای حرف‌زدن‌های عادی و روزانه به هم شلیک کنند، به جای آن شاخه گل و انگشتان سبز تیسستو، مذهب‌ها و ادیان هم که آمده بودند تا تجلی عشق باشند و دوستی، آمده بودند تا از جهان یک تفسیر معنوی و روحانی ارائه بدهند، آمده بودند تا به صلح دعوت کنند و برادری، امروز مبلغ کینه و خشم و نفرت شدند. نمونه عینی و نزدیک آن، انفجار برج‌های دوقلو در یازده سپتامبر، توسط افراد و تشکیلاتی که مدعی اسلام‌خواهی‌اند. می‌خواهند جهان دیگر را که آن‌ها «جهان کفر» می‌نامند به اسلام دعوت کنند. آن هم نه به شیوه و سلوک پیامبران از دیرباز، که کلام و کلمه و معجزه‌شان زنده کردن مردگان بود. این‌ها اصلاً سخن نمی‌گویند. ربطی به کلمه و کلام ندارند، به جای کلمه بمب و انفجار و قتل عام نشانده‌اند. و معجزه بزرگ قرن بیست و یکم‌شان، مرده کردن زندگان است. با ۱۱ سپتامبر به همه دنیا پیام دادند که ما پیامبران جهان جدید هستیم که آمده‌ایم تا بکشیم و بران کنیم. تا از این راه، با تباهی و کشتار، شما را به دین جدیدمان دعوت کنیم. و چرخه خشونت و جنگ و تخریب تندتر و تندتر شد. و از آن زندان گوانتانامو سر بیرون آورد.

من از خودم می‌پرسم مگر نباید هر قدر از گذشته فاصله می‌گیریم و به جهان امروز می‌رسیم از جنگ‌ها و خشونت‌ها کاسته شود، و به جهان تیسستو سبز انگشتی نزدیک تر شویم. جهانی که «مسیح» از آن سخن گفت و نشان‌اش داد. او گفت آمده است تا به جای انسان و گناهانش قربانی شود تا بشریت زندگی بدون خشونت و سرشار از عشق را تجربه کند. پس چرا از خشونت محض سردرآوردیم. گمان می‌کردیم جهان هر چه نوتر شود، از خشونت‌های فردی و وحشی‌گری‌های غیرمتمدانه‌اش می‌کاهد و به صلح مدنی



درمی آورد و شکنجه‌های مخوف آن، به خاطر بازی کامپیوتری او و طاروق پسردایی‌اش که چهار نفر دیگر از کشورهای مختلف هم در آن شرکت دارند. بازی تروریستی و انفجار و ... که فقط یک بازی کامپیوتری است. اول پدر خالد در کراچی ناپدید می‌شود و بعد نیمه‌شب خالد به گونی انداخته و دزدیده می‌شود. بعد از شکنجه‌های گوناگون، او اعتراف می‌کند که از اعضای گروه القاعده است. او در زیر شکنجه‌های هولناک می‌گوید: «آره، آره من خود بن لادن هستم.» سپس به زندان گوانتانامو برده می‌شود...

«پسری از گوانتانامو» حادثه بزرگ و مهمی است در ادبیات نوجوان، بخصوص ترجمه آن در ادبیات نوجوان ایران. نویسنده با متمرکز شدن روی این پاره از واقعیت زندگی امروز توانسته آن را از غفلت، بی‌توجهی، ندیدن و نشناختن، به موقعیت دیده شدن و شناختن از طریق داستان دریاورد. تانوجوان امروز هم بداند که کجا زندگی می‌کند. کنار گوش او چه اتفاقاتی در حال شکل گرفتن و تکثیر شدن است. چون به او و زندگی‌اش کاملاً مربوط است. همان طور که به خالد مربوط بود. حالا خالد بعد از دو سال یا بیشتر از زندان آزاد شده، اما او دیگر خالد قبلی نیست. تمام لحظه‌های شکنجه، تنهایی، غرق شدن در فضای ذهنی و سفید خود در انفرادی، همه آن وحشت‌ها و تنهایی‌ها و رنج‌ها با اوست. در اتاقش، در خیابان، در آشپزخانه، و تاریکی.

«پسری از گوانتانامو» تخیلی از واقعیت است. شکنجه‌های بچه‌ها در خلیج گوانتانامو و زندان‌های مخفی دیگر در گوشه و کنار دنیا حقیقتی است که در تاریخ ثبت خواهد شد. این جمله‌ای است از پشت جلد این اثر. لازم است به مترجم این رمان برای این انتخاب هوشیارانه در مناسب‌ترین زمان ممکن تبریک گفت. جای این رمان زیبا، جذاب و تکان‌دهنده در ادبیات ایران واقعاً خالی بود و مترجم توانست با ترجمه‌اش این خلاء را پر کند. با انتخاب این اثر تکان‌دهنده، ما باز می‌رسیم به آن موقعیت ایده‌آل که به قول گلشیری: «ما داستان می‌نویسیم تا به شناخت برسیم.» این اثر ما را به شناخت و دانایی از جهانی می‌رساند که در آن زندگی می‌کنیم، اما نمی‌شناسیم‌اش. به خصوص برای مخاطب نوجوان! اثری که از هر ژانر وحشتی، وحشتناک‌تر است. با خواندن هر جزء از آن، خون در رگ‌ها مان، منجمد می‌شود. این دیگر تخیل و جادو و افسانه نیست، واقعیت است.

یه جوری مثل ... نویسنده و تصویرگر: پیترا اچ. رینولدز.  
ترجمه سهراب مهدوی. تهران: نشر نظر، ۱۳۸۶.

هم هنرمند. برای همین می‌گویم: «ولش کن بابا!» نگاه کن. زیر پایم پر شده از کاغذهای مجاله شده که من کشیده‌ام، هیچ کدام از آن‌ها را نتوانسته‌ام عین خودشان در بیاورم. این یعنی دیگر هیچ امیدی به پیشرفت خود ندارم. حالا رامون در حالت ناامیدی و شکست است. مجاله کردن هر نقاشی، یعنی مجاله‌شدن یا کردن ذهن و شخصیت خودش!

من هم مجاله می‌شوم. مثل رامون. مثل نقاشی‌هایش. من می‌گویم به خودم «ایش!»، «ایش» یعنی من دارم حرص می‌خورم. «ایش» یعنی من کلافه شده‌ام از دست خودم. «ایش» یعنی ای وای من چقدر خنگ هستم. «ایش» یعنی نمی‌شود. یعنی نمی‌توانم. این‌ها «ایش» من است. «ایش» در زبان فارسی من. اما «ایش» در زبان انگلیسی رامون، چیز دیگری است. "ish" یک کلمه کوچک است در زبان انگلیسی که به آن می‌گویند پسوند. خودش به تنهایی معنی ندارد. می‌چسبد به یک کلمه و معنی تازه‌ای از آن می‌سازد. پیترا اچ. رینولدز همیشه سراغ همین کلمات یا نشانه‌ها می‌رود که در ظاهر معنی ندارند، یا معنی قابل توجهی ندارند. او مسافرت می‌کند به اقیانوس حروف و کلمات و از دل این مسافرت‌هایش مفاهیم تازه بیرون می‌آورد. «نقطه» را یادتان هست. «وشتی» را چطور؟ رینولدز داستانش را روی یک نقطه سوار می‌کند. تو را هم که خواننده‌اش باشی به همراه وشتی سوار نقطه می‌کند تا ببرد به مسافرتی شگفت‌انگیز در خودت. تا تو، من و وشتی و رامون بتوانیم در همان لحظه که کاملاً از خودمان شکست خورده‌ایم، به یأس رسیده‌ایم و می‌گوییم «ولش کن بابا!» موقعی که مجاله شده‌ایم در دست‌های خودمان، زیر پایمان، دوباره با نگاه به همان نقطه و نگاه به همان مجاله‌هایمان، خودمان را پیدا کنیم. در نقطه، وشتی که کاملاً از خودش ناامید شده، با عصبانیت یک نقطه پرت می‌کند روی کاغذ. معلم‌اش همان نقطه را به عنوان اثری از وشتی تابلو می‌کند. وشتی با نگاه کردن به تابلوی نقطه خودش، خود هنرمندش را پیدا می‌کند. در این داستان خواهر کوچک رامون یواشکی و دور از چشم رامون

مثل همه ناامیدها و شکست خورده‌ها گفت: «ولش کن بابا!» من نقاش نمی‌شوم. اصلاً مرا چه به هنر. من باید بروم برای خودم زندگی کنم. چرا عمر عزیزم را بریزم پای نقاشی کردن؟ درست است، من رامون هستم. من عاشق نقاشی کشیدن‌ام. توالی هم که می‌روم بند و بساط نقاشی‌ام را با خودم می‌برم. در تخت خواب هم باز نقاشی می‌کشم. اما نمی‌شود. از نقاشی‌های من هنر بیرون نمی‌آید و از خودم



کارشناسی مهندسان، برای خودش پل شده، پل هوایی، همه دچار افسردگی از نوع حادث شده‌اند. از دست آدم بودن کلافه و خسته‌اند. از آدم بودن هم به ستوه آمده‌اند و خواسته‌اند که پل هوایی بشوند.

سرت را که کمی بچرخانی، دوستات را می‌بینی که از اداره‌اش آمده بیرون. کیفش را گذاشته کنار، ناهار خورده نخورده، همراه با نوشابه‌اش، تصمیم می‌گیرد که بید مجنون بشود و می‌شود. بازرس مانده است سرگردان و حیران که با این همه تخلف چه بکند. چه جوری این‌ها را بگیرد، دستبند بزند، و به زندان بیاورد و بدهد دست قاضی. چه جوری می‌تواند به «فواره» دست بند بزند. آخر مگر می‌شود «فواره» را به زندان برد و انداختن پشت میله‌ها تا آب خنک بخورد، او خودش آب خنک دارد این هوا! بازرس می‌رود تا قلم‌اش را بیاورد و جرم را ثبت کند تا بعد برسد به مجازات مجرم که آن قدر گستاخ شده که روز روشن، در ملاء عام، در پارک، لباس هایش را یکی یکی درآورده؛ تازه خیلی بیشتر از کندن لباس، او برهنه شده. این تازه آغاز جرم اوست که جرم کوچکی هم نیست. بعد از این آغاز مجرمانه، فعل مجرمانه بزرگ تری را مرتکب می‌شود که هیچ بازرسی یا قاضی‌ای نمی‌داند چه مجازاتی برای آن تعیین کند. او فواره می‌شود. کسی نیست به این متخلفین ریز و درشت که مثل مور و ملخ در حال زاد و ولد هستند بگوید مگر این شهر قانون ندارد که شما هر موقع روز، هر جا، هر چه که دلتان خواست می‌شوید؟! باز جای شکرش باقی است که در این شهر یک بازرس وجود دارد تا به حساب و کتاب مجرمان رسیدگی کند. بازرس تا قلم و کاغذش را درمی‌آورد که جرم «فواره شده» را ثبت کند، همین که سؤال اول را از مجرم که فواره باشد می‌پرسد و مجرم تا می‌آید که جواب بدهد، کله گنده‌اش می‌افتد در آب و برای خودش می‌رود ته آب و با ماهی‌ها اختلاط می‌کند. فواره که همان من من کله گنده است که فواره شده می‌گوید کله‌ام چانه‌اش که گرم می‌شود دیگر کسی جلودارش نیست. در نهایت مأمورین نجات غریق سر می‌رسند و کله‌ها نجات می‌دهند و «من من» هم آن را می‌گذارد سر جایش و بیج‌هایش را سفت می‌کند تا دوباره فرار نکند. داستان من من کله گنده که کار محمدرضا شمس است با دو داستان دیگر محاصره شده‌اند. شاید بازرس این دو داستان را گذاشته تا من من کله گنده فرار نکند و از دستش درنرود. این دو داستان از افسانه‌های کهن آمده‌اند این جا. یکی از آن‌ها همان پسری است که سر نداشت با تفنگی که گلوله نداشت، سمت راست «من» قرار گرفته، البته جایشان را گاه تغییر می‌دهند از سمت راست می‌روند بالای سر و گاهی هم موازی قرار می‌گیرند، احتمالاً به این خاطر که «من من کله گنده» متوجه نشود که محاصره شده و تحت تعقیب یا پی‌گرد قانونی است. لابد می‌خواهند «من من کله گنده» همین طور به جرایم و تخلفات ریز و درشتش ادامه بدهد و پرونده‌اش را قطورتر کند. داستان سمت چپ هم پدر و پسری‌اند که عاشق بازی لی‌لی‌لی‌لی حوضک‌اند. برعکس پسرهای قدیم که به پدرانشان احترام می‌گذارند، او مقداری ناخلف از کار درآمده و وقتی می‌بیند گریه پدرش بند نمی‌آید کشیده محکمی توی گوش پدر بزرگوارش می‌زند. بازرس این جرم خانوادگی را نادیده می‌گیرد، چون متعلق به زمان او

نقاشی‌های مچاله شده را یکی یکی جمع می‌کند و در اتاق خودش به دیوار می‌زند. اتاق او می‌شود گالری نقاشی‌های مچاله شده رامون. وقتی رامون در برابر گالری نقاشی‌های مچاله شده‌اش می‌ایستد، "ish" را پیدا می‌کند. همه نقاشی‌ها در کنار هم به او یک رامون جدید را نشان می‌دهند که تا به حال آن را ندیده بود. او در "ish" خودش را کشف می‌کند. مثل وشتی که خودش را در همان نقطه کشف کرد. حالا رامون به شیوه "ish" یعنی یک جوری مثل، یک چیزی همین طورها، ... نقاشی می‌کشد و زندگی می‌کند. خطوط و اشکال از ذهن او آزاد می‌شوند تا همان چیزی را بکشند که او می‌بیند، نه عین آن چیزی که هست.

من پیشنهاد می‌کنم به همه ناامیدها، شکست خورده‌ها و مچاله شده‌ها که حتماً از گالری نقاشی‌های مچاله شده رامون دیدن کنند. لازم نیست در ترافیک سنگین و هوای آلوده رانندگی کنید یا در گره‌های کور ترافیکی بیافتید تا اعصاب‌تان خرد و خمیر شود. «کتاب خروس» از مؤسسه چاپ و نشر نظر محیط کوچک، زیبا و دلنشینی ساخته برای تک‌تک ما ناامیدها و توانسته «یه جوری مثل...» زیبایی‌ها و هنرنمایی‌های رینولدز را برای ما فراهم کند. از همان روی جلد دعوت‌تان می‌کند به زیبایی، آرامش و امید... این دعوت را بی‌پاسخ نگذارید. رینولدز، وشتی، و رامون منتظر شمایند.

من من کله گنده. محمدرضا شمس. تصویرگر: گل محمد خداوردی. تهران: افق، ۱۳۸۹. ۶۰ص. ۳۰۰۰۰ریال.

یکی فواره می‌شود. آن کارمند دیگر رفته سر یک چهارراه و چراغ راهنمایی شده است. یک دفعه از زیر آب کسی کله‌اش را بیرون می‌آورد همراه با کیف چرمی‌اش، او بازرس است. حسابی این روزها سرش شلوغ شده. از در و دیوار شهر تخلفات همین طور آویزان شده‌اند و روی زمین می‌ریزند. بازرس می‌گوید صد برابر شده‌اند این‌ها. یکی رفته همین طوری بدون مجوز، بدون گرفتن پایان کار، بدون



نیست. در گذشته جریان دارد. پدر بزرگوار هم بعد از سیلی پسر نازنین تخم مرغ‌های پخته‌اش از دستش می‌افتند و می‌شکنند و از توی یکی از آن‌ها خروس بیرون می‌آید و از آن یکی شتر مرغ.

به انتهای کوچه داستان «من من کله گنده» که می‌رسی، داستان جدیدی سر راهت سبز می‌شود. این داستان هم به وسیله دو داستان دیگر از بالا و پایین و چپ و راست محاصره شده. در این قسمت به جای «من من کله گنده»، محمدرضا شمس نشسته است و دارد برای شما داستان می‌گوید که کی هست، از کجا آمده، چرا آمده و می‌خواهد به کجا برود. او می‌گوید از سوسک نمی‌ترسد. وقتی سوسک می‌بیند مثل شوالیه‌ها و قهرمانان بزرگ یا مثل رضازاده با یک کاغذ می‌پرد روی سوسک. البته باید بازرس تست دوپینگ‌اش بکند. ممکن است کلک زده باشد. چون آدم به طور طبیعی از سوسک فرار می‌کند، رویش نمی‌پرد، مگر در حالت طبیعی نباشد. بعد از این پرش مرگبار روی سوسک، از روابط سرّی خودش با بورخس پرده برمی‌دارد و بعد هم کافکا.

و مخلوط بسوزد چون من و شما که از این پدرها نداریم. پدر پیشنهاد بزرگش را به دخترش تقدیم می‌کند: «پس برو توی خانه بگرد. بیا این کاغذ و مداد، همه درها و پنجره‌ها را بشمار. نام تمام چیزهای آبی را بنویس، بعد برو آبگرمکن را پیدا کن...» دختر نازنینی است کورالاین. تمام این کارها را مو به مو انجام می‌دهد. من که اصلاً دختر نازنینی نیستم. اگر جای او بودم، کاغذ و قلم را می‌دادم دست پدر جانم و می‌گفتم اگر این پیشنهاد شگفت‌انگیز است خودتان بشمارید. پس خوب شد من کورالاین نبودم. چون آن وقت این داستان درخشان را نداشتیم. چون آن وقت اصلاً دری نداشتیم. همان دری که نیل گیمن داستان‌اش را با آن شروع کرده: «کورالاین کمی بعد از اسباب‌کشی به آن خانه، در را کشف کرد.» می‌دانم. با خودتان می‌گویید مگر در هم کشف کردنی است. در، در است دیگر. راست می‌گویید. من هم با شما موافقم. در، در است. جمله اول را که می‌خوانید اصلاً متوجه «در» نمی‌شوید. از روی آن می‌پرید، تا برسید به ماجرای اصلی. نمی‌دانید که ماجرای اصلی همین «در» است. یک در توجه کورالاین را به خود جلب می‌کند. دری که قفل است. مادر می‌گوید باز می‌شود به هیچ کجا. کلید که در قفل می‌چرخد و در که باز می‌شود شما هم به تدریج می‌فهمید که نیل گیمن چرا به آن می‌گوید کشف.

آن در کورالاین را می‌برد به خانه خودش. به خانه‌ای با همان اشیاء. آن جا او یک پدر و مادر دیگر هم دارد. انگار یک دستگاه فتوکپی خیلی بزرگ و خیلی مدرن، از خانه و خانواده کورالاین یک کپی گرفته است. گاهی اوقات من هم دلم می‌خواست یک فتوکپی برابر با اصل از خودم می‌داشتم تا او را می‌فرستادم به سراغ کارهایی که خودم نمی‌توانم انجامش بدهم.

کپی واقعاً کپی بود. اما کپی برابر با اصل نبود. یک ویراستار حرفه‌ای آن را ویرایش‌های اساسی و بنیادی کرده بود. همه آن انتظاراتی که کورالاین از پدر و مادر اصلی‌اش داشت و آن‌ها اهلش نبودند، پدر و مادر دیگر برآورده می‌کردند. پدر و مادر دیگر سر کار نمی‌روند. برای کورالاین غذاهای خوشمزه سرخ کرده همراه با سس

حیف است از همه چیز گفته باشیم و اشاره‌ای به قد و قامت و تیپ کتاب نکرده باشیم. تصویرگر که گل محمدخان باشد دست تصویرهای پیچ در پیچ‌اش را داده به دست شهاب تندر که گرافیکست است و توانسته‌اند جلوه‌های ویژه‌ای بدهند به کتاب و آن را از سطح معمول به سطح هنری ارتقا بخشند. هر چند در برخی قسمت‌ها عمل خواندن را دچار مشکل می‌کنند و در آن وقفه می‌اندازند - که لابد اعتقاد دارند در هنر مدرن باید «خواندن» را هم از شکل معمول خطی‌اش خارج کرده و به آن حرکت «دورانی و چرخشی» بخشید! اما هر صفحه کتاب نشان می‌دهد که روی آن کار شده تا به شکل تازه برسد. و همین کتاب را دیدنی هم کرده است، علاوه بر خواندنی بودنش.

**کورالاین. نیل گیمن. ترجمه مهسا ملک مرزبان. تهران: کتابسرای تندیس، ۱۳۸۹. ۴۳ ص. ۲۸۰۰۰ ریال.**

«پوف باران می‌آید!» این را کورالاین می‌گوید. حوصله‌اش سررفته است. خانه‌ای قدیمی با دوشیزگانی پیر و چاق که همیشه اسم کورالاین را کارولاین یا کارولین صدا می‌زنند. در طبقه بالا هم پیرمردی خُل با سیبل کلفت زندگی می‌کند و می‌خواهد یک سیرک موشی راه بیندازد. او هم اسم کورالاین را عوضی می‌گوید. و پدر و مادر کورالاین که همیشه مشغول کارند. در بیرون از خانه یا در اتاق‌هایشان. و همین الآن که کورالاین «پوف باران می‌آید» را می‌گوید، پدر پشت کامپیوتر نشسته است. پدر نهایت همراهی و همدلی را بادخترش می‌کند و می‌گوید: «آه! بله، باران! مثل دم اسب دارد باران می‌آید!» کورالاین همه فیلم‌هایی را که داشته دیده، همه کتاب‌هایش را هم خوانده و دیگر حوصله‌اش از اسباب‌بازی‌های تکراری و بچگانه‌اش هم سررفته. او به دنبال یک سرگرمی شگفت‌انگیز است. پدر کورالاین مثل پدرهای خیلی خوب به میدان می‌آید و این سرگرمی را به او پیشنهاد می‌کند. دلتان بادل من یک جا

دارد به شما می‌گوید: «بلند شوید، دست بزنید، کورالاین اصل جنس است.» پس ترس ندارد.

جلوتر هم که بروید، گربه‌ای را هم خواهید دید. گربه‌ای که به نظر من یک رگش به فیلسوف‌ها رفته است. یا احتمالاً با فیلسوفی زندگی کرده مثل افلاطون یا سقراط، شاید هم ارسطو. مثل آن‌ها حرف می‌زند. خیلی هم مغرور است. وقتی کورالاین از او اسم‌اش را می‌پرسد او سر و دمش را با غرور بالا می‌گیرد و: «گربه آرام خمیازه‌ای کشید، به دقت دهان و زبانش را که به شکل حیرت‌آوری صورتی بودند نشان داد و گفت: گربه‌ها اسم ندارند، اسم مال شما آدم‌هاست. چون نمی‌دانید کی هستید. ما می‌دانیم کی هستیم. برای همین اسم لازم نداریم.»

خوب همه این‌ها که نوشتیم، معرفی شخصیت‌هاست. ماجرا بعد از کشف «در» آغاز می‌شود. آن جا که پدر و مادر اصلی کورالاین ناپدید می‌شوند. کورالاین دارد یک لیوان شکلات داغ می‌خورد تا وارد ماجرای «در» بشود.

فراوان و کنارش سبب‌زمینی سرخ کرده گذاشته‌اند. برعکس پدر و مادر اصلی که مدام سبزیجات پخته درست می‌کنند و سوپ سبزیجات و... کورالاین را هم به حال خودش و تنها نمی‌گذارند. از این‌ها گذشته، مادر دیگر رفتارهایش خیلی شگفت‌انگیز است. او کنار دستش یک پاکت گذاشته که به جای تخمه، پر از سوسک است. او سوسک‌ها را مثل تخمه می‌شکند و می‌خورد.

دستگاه کپی با همه امکاناتش مثل این که اشکال داشته، چون نتوانسته از چشم‌های پدر و مادر دیگر کپی بگیرد. برای همین همان ویراستار به جای چشم برای آن‌ها دکمه دوخته. چرا شما دارید می‌ترسید. مگر داستانش ترسناک است؟ برخی‌ها گفته‌اند «مخوف» است، اما نیست. داستان در امن و امان است. آسوده بخوابید. کورالاین کنار شماست. او بیدار است. بارانی زردش را پوشیده با چکمه‌هایی هماهنگ. کیفش هم روی شانه‌اش است. ناخن‌هایش را هم لاک سبز زده است. پس نگران چه هستید؟ مقداری هم که دقت کنید، فیلیپ پولمن را پیدا می‌کنید. همان بغل ایستاده، دارد دست می‌زند. او



## عروسک سفنگو

ماهنامه‌ی هنری ادبی فرهنگی  
سخنگوی ادبیات مدرن کودکان ایران

سردبیر: زری نعیمی

صندوق پستی عروسک: تهران ۱۷۱۸۵/۶۸۱

تلفن: ۷۷۶۲۷۳۱۴ - ۰۹۳۵۸۶۵۰۲۷۰

email: aroosaksokhangoo68@yahoo.com